به روایت خاطرات ۷ چهره سیاسی

تاریخ ترسناک ثابتی‌ها

عاطفه جعفری

خبرنگار گروه فرهنگ

انتشار تصویری از پرویز ثابتی، نفر دوم اداره ساواک در تجمع ایرانیان آمریکا بسیار در این چند روز خبرساز شده است. از زمان خروج او از ایران در آبان‌ماه ۵۷ تا امروز، کمتر تصویری از ثابتی منتشر شده بود. چند تصویری هم که از او پخش شده بود در کنار خانواده و مربوط به سال‌های قبل است. آخرین‌بار که نام ثابتی بر سر زبان‌ها افتاد در ماجرای مصاحبه با صدای آمریکا به بهانه انتشار کتاب خاطراتش با نام «در دامگه حادثه» بود. کتابی که خشم بسیاری از زندانیان سیاسی دوران شاه و مبارزان و فعالان آن زمان را برانگیخت. تصور چاپ کتاب خاطرات ثابتی به این امید که وی حقایق ناگفته از تاریخ ساواک و رژیم پهلوی را گفته باشد خبر خوشحال کننده‌ای بود، اما ثابتی در پیشگاه تاریخ صادق نبود و عمده مطالب وی نه‌تنها کذب بود، بلکه بیشتر زاییده تخیلات و در راستای تطهیر ساواک و دستگاه پهلوی بود. او حتی با پروژه تاریخ شفاهی هاروارد نیز حاضر به مصاحبه نشده بود.

ثابتی همه‌کاره ساواک بود و در خشونت ورزیدن گوی سبقت را از همه ربوده بود. راهبرد وی اعمال خشونت حداکثری و سرکوب شدید بود. حسن علوی کیا، قائم‌مقام ساواک در مصاحبه‌ای می‌گوید ثابتی به وی گفته «اعلی‌حضرت اجازه نمی‌دهند، اگر اجازه بدهند ما در ظرف دو روز کلک همه‌شان را می‌کنیم... اگر اجازه می‌داد من در ظرف ۴۸ ساعت به تمام این غائله خاتمه می‌دادم!» کریم سنجابی، رهبر جبهه ملی و وزیر فرهنگ دولت مصدق در مصاحبه با پروژه تاریخ شفاهی هاروارد درباره ساواک و ثابتی چنین می‌گوید: «در زمان قدرت ساواک، یعنی در دوره نصیری و به‌خصوص آن عامل فعال و معروفش پرویز ثابتی، آنها رعایت هیچ اصولی را نمی‌کردند و هر آدم ماجراجو و مفسد و دورو و دروغگویی که ممکن بود پیدا بکنند در آن دستگاه وارد می‌کردند و افراد را از دانشجو گرفته تا کارگر کارخانه و کارمند اداره و روحانی و بازاری و افرادی که کم و بیش در سیاست وارد بودند، تحت نظر می‌گرفتند. در این دوران بود که دست به کشتار و تصفیه زدند و عده کثیری از افراد را به‌طور آشکار درنتیجه آن محاکمات کذایی یا به‌طور مخفی بدون رسیدگی و بدون هیچ‌گونه محاکمه‌ای به قتل رساندند. نظیر کشتن احمد آرامش در میان پارک‌شهر؛ آرامش اولین شخصی بود که در برابر رژیم شاه علنی ایستاد و اعلام جمهوریت کرد... البته داستان خانم ثابتی هم را شنیده‌اید که یک وقت در یک مغازه‌ای مشغول خرید بوده و نگهبانی که همراهش بوده علیه شخصی که در آنجا فقط سوالی کرده و اعتراضی هم نکرده بود هفت‌تیر می‌کشد و او را می‌کشد و بعد هم با آن قاتل کاری نکردند و هیچ ترتیب اثری ندادند و قتل او به‌طور کلی لوث شد!»

در گزارش امروز به سراغ کسانی رفتیم که در عالم ادبیات و هنر فعالیت داشتند و به دست ساواک شکنجه شدند. شاید این دو صفحه بتواند در شناخت بیشتر کسانی که الان ادعای آزادی بیان و سردادن شعارهای «زن، زندگی آزادی» دارند کمک کند تا نتوانند چهره رحمانی از خودشان نشان بدهند.

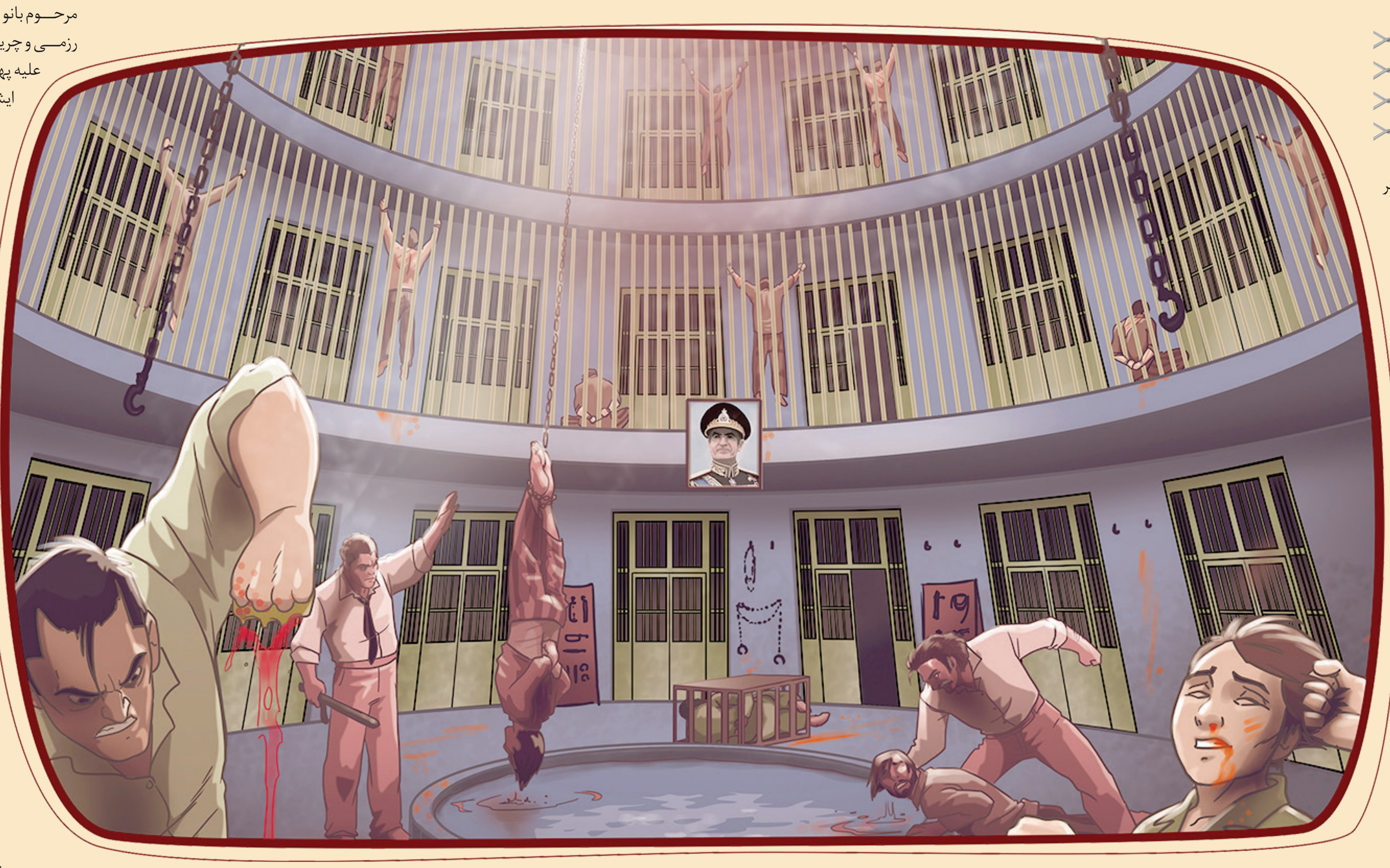

روایت اول: جلال آل‌احمد

جلال آل‌احمد که در دهه ۴۰ با آثار خود به مبارزه و مقابله با جریان غرب‌گرایی برخاست، در ۱۸ شهریور ۱۳۴۸ به طرز مشکوکی درگذشت. تقابل او با رژیم و دیدگاه‌های خاص وی، گمانه‌هایی را درباره نقش رژیم پهلوی در مرگ او بر سر زبان‌ها انداخت. آنچه در پی می‌آید بخشی از کتاب «روشنفکر میهنی» است که توسط موسسه فرهنگی هنری مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر شده است.

در بخشی از این کتاب آمده است: «جلال همواره دشمن سرسختی برای رژیم بود و از هر فرصتی برای مبارزه با استبداد استفاده می‌کرد. از این رو در پایان سال ۱۳۴۶ ساواک جلال را مجبور کرد که به اسالم گیلان برود. او در نامه‌های خود که در سال‌های آخر عمرش می‌نوشت، صریحا با تعابیری مانند «گوساله سامری» از شاه یاد می‌کرد و نقش موثری در انسجام و تشکل مخالفان رژیم داشت. به همین دلیل بعید نیست که ساواک درصدد قتل او بوده باشد. پرسه زدن‌های عوامل ساواک در حوالی مزرعه محل زندگی جلال و درگیری او با دو نفر کامیون‌دار مشکوک، در همان روز نظریه قتل جلال را تشدید کرد و ماجرای فوت او را در ۱۸ شهریور ۱۳۴۸ در هاله‌ای از ابهام گذارد.»

جواد مجابی، شاعر و نویسنده درباره جلال در یک سخنرانی می‌گوید: «جلال و سیمین همیشه با هم در مجامع فرهنگی ظاهر می‌شدند. با وجود اینکه در جامعه روشنفکری آن زمان چنین رسمی وجود نداشت اما آن دو برخلاف سنت، همیشه با هم روزهای دوشنبه به کافه فیروز می‌آمدند و این به معنی شأن و منزلتی بود که آل‌احمد برای همسرش قائل بود. آن موقع‌ها جلال آل‌احمد و من در روزنامه اطلاعات کار می‌کردیم اما به‌خاطر وابستگی این روزنامه به دولت تا یک‌سال با اسم مستعار در آن مطلب می‌نوشتم. روزی به آل‌احمد گفتم که این‌گونه کار کردن اذیتم می‌کند و از سویی کار مطبوعاتی را دوست دارم و نمی‌دانم چه کار باید بکنم؟ او به من گفت: «مهم نیست در کجا کار می‌کنی. مهم این است که چقدر می‌توانی درست حرف بزنی. تا زمانی که توانستی درست حرف بزنی، کارت را رها نکن.» وقتی آل‌احمد کتاب نفرین زمین را منتشر کرد، سردبیر روزنامه اطلاعات از من خواست با او مصاحبه‌ای داشته باشم چون جلال تا آن روز اصلا تن به مصاحبه نمی‌داد. به او گفتم شما مصاحبه او را منتشر نخواهید کرد، اما به هر شکل به این کار مجبور شدم. آل‌احمد را در کافه فیروز پیدا کردم. عادت داشت به‌شدت بر کار شاگردانش نظارت کند و آن روز هم با دقت مشغول بررسی آثار آنها بود. ماجرا را گفتم و پذیرفت. با همراهی محمدعلی سپانلو، مصاحبه شروع شد و رفته‌رفته تعدادی دیگری نیز به ما افزوده شدند و بحث به موضوعات سیاسی کشید. آل‌احمد با صدای بلند شروع به انتقاد از حکومت کرد و گفت: «می‌خواهند تا سال ۲۰۰۰ در این مملکت تعداد دهات را از ۱۰ هزار به ۲ هزار برسانند و این قتل‌عام بزرگ سنت‌های ایرانی است...» ناگهان دانشور بلند شد و با بغض گفت: «او را رها کنید. چرا وادارش می‌کنید چنین حرف‌هایی را در جمع عمومی بزند؟ به صلاحش نیست.» و گفت‌وگو قطع شد. من البته متن مصاحبه را به روزنامه بردم و همان‌طور که فکر می‌کردم از چاپ آن سر باز زدند و بعدها در سال ۵۶ آن را در نشریه چاپار منتشر کردم.»

محمدعلی سپانلو، شاعر و پژوهشگر در کتاب تاریخ شفاهی که گفت‌وگویی بلند با او است و توسط محسن فرجی و اردوان امیری‌نژاد انجام شده درباره جلسات ادبی که در خانه آل‌احمد برگزار می‌شد، می‌گوید: «در یکی از همین جلسات آل‌احمد داستان احضارش به سازمان امنیت را شرح داد.» به گزارش سایت تاریخ ایرانی سپانلو در این کتاب گفته است: «آل‌احمد را احضار کرده بودند. گفته بود من نمی‌آیم بیایید مرا بازداشت کنید. یارو هم متوجه می‌شود جلال می‌خواهد سروصدا راه بیندازد و گرنه احضار به معنی دو ساعت صحبت کردن است. گویا به هویدا می‌گوید که اجازه بدهید ما این شخص را توقیف کنیم، هویدا می‌گوید نه، باعث سروصدا می‌شود. یک مجله‌ای داشت هویدا به نام «تلاش» که قصه‌های صادق چوبک هم در آن چاپ می‌شد. مجله‌ای بود ادبی برای جوانان، سردبیر آن داوود رمزی نامی بود که گوینده تلویزیون بود، الان هم در خارج از کشور است. شعر متوسطی می‌گفت و آدم خوبی بود. به آل‌احمد پیام دادند که آقا تو نمی‌خواهد بروی به جایی، بیا در دفتر مجله تلاش که بالاخره یک مجله است، این آقا هم می‌آید آنجا و با تو صحبت می‌کند تا غرور هیچ طرفی لکه‌دار نشود. خب بالاخره او هم پذیرفته بود و خودش تعریف می‌کرد که این آقای ثابتی که مغز متفکر ساواک بود یک عینک سیاه زده بود، من هم عینک سیاه زدم، در اتاق هر دو عینک تاریک زده بودیم. ثابتی قبل از آل‌احمد، امیرحسین آریان‌پور را احضار کرده بود و به او فحش داده بود که کشور درحال پیشرفت است، شما نک و نال می‌کنید و جلوی پیشرفت کشور را می‌گیرید. مرحوم آریان‌پور هم خیلی جا زده بود، ولی آل‌احمد هرچه او گفته بود دو تا بیشتر جواب داده بود. بعد ثابتی گفته بود که آقاجان شما در این کشور زیادی هستی، بیا برو هند. گفته بود من تبعید اختیاری نمی‌روم به زور مرا بفرستید، گفته بود بیا برو پاریس و خودم خرجت را می‌دهم. یارو گفته بود فکر نکنی سید که ما تو را می‌گیریم و زندانی می‌کنیم تا قهرمان ملی شوی، شبی نصف‌شبی یک کامیون زیرت کند بمیری شش‌ماه حبس دارد. این دیگر خیلی اعصاب آل‌احمد را به‌هم ریخته بود.»

روایت دوم: محمود دولت‌آبادی

محمود دولت‌آبادی، نویسنده نام‌آشنای ادبیات معاصر ایران، زندگی پرفرازونشیبی را پشت‌سر گذاشته است. او درک خاصی از ادبیات دارد که حاصل تجربه‌هایش از زمان کودکی تا بزرگ‌سالی است. شاید به همین دلیل است که آموزنده‌ترین کتاب زندگی خود را کار می‌داند.

دولت‌آبادی در سال ۱۳۵۳ توسط سازمان امنیت موسوم به ساواک دستگیر شد. رمان‌های دولت‌آبادی توجه پلیس را به خود جلب کرده بود. وقتی جرمش را از ماموران پلیس پرسید، به او پاسخ دادند: «چیزی نیست، اما انگار هرکسی که ما دستگیر می‌کنیم، نسخه‌ای از رمان‌های تو را دارد!»

دولت‌آبادی در گفت‌وگویی درباره دستگیری‌اش توسط ساواک می‌گوید: «در ذهن من این کاراکترهایی که در کتاب‌هایم نوشته‌ام در یک دوره جای گرفته. دوست مرا که به‌سختی شکنجه شده بود، آوردند که با خانومی روبه‌رویش کنند. سلول هشت که ما بودیم، در پولک چشمی یک روزن ایجاد شده بود که به‌وسیله آن می‌توانستیم راهرو را و بعضی رفت‌وآمدها را ببینیم، ازجمله علی شریعتی را من از طریق آن روزن دیدم که در راهرو نشست و سیگار کشید. یکی از چیزهایی که دیدم ناصر، رفیق عزیز ۲۰ ساله من بود که روی باسن و با آرنج حرکت می‌کرد. توی راهرو که او را می‌آوردند در سلول وسطی ببرند. بعدها پرسیدم که چرا آوردنت که گفت من را آوردند تا با هم‌پرونده‌ای روبه‌رویم کنند.

این حرف مربوط به سی‌وهشت-نه سال پیش است. بعضی از دوستان من زیر شکنجه نوزده کیلو وزن کم کردند. سال ۵۴ عید ساعت ۱۱ تا ۱۲ صبح تحویل می‌شد. ظهر سکوت مرگ کمیته را گرفت. همه بازجوها رفته بودند سر سفره‌های هفت‌سین. وقتی ناهار آوردند بچه‌ها نتوانستند چیزی بخورند. به من گفتند چرا اشتها نداریم؟ گفتم برای اینکه ما با صدای شکنجه عادت کرده بودیم غذا بخوریم. امروز شکنجه نیست؛ پس اشتها هم نیست! ما مثل سگ‌های پاولوف شرطی شده بودیم! همان روز ساعت ۶ عصر یک نفر را بردند زیر شکنجه. من تا صبح بیدار بودم. نعره‌های این شخص، در ساعتی نزدیک به ۶ عصر با صدایی شبیه نعره‌های گاو شروع شد، ساعت ۶ صبح با صدای خناق گرفته خروس تمام شد. جالب این است که فردا ساعت هشت مرا بردند برای بازجویی. دیدم که یک جنازه پیچیده لای یک پتو افتاده است یک گوشه. بعد فهمیدم که این شخص چه کسی بوده. نمی‌دانم او وابسته به کدام گروه بود. اهمیتی هم ندارد اما ذهن اینها را نمی‌تواند به خود نگیرد.

آقایان آن سال‌ها می‌نشینند طبعا مصاحبه می‌کنند که ما شکنجه نکردیم! من یک شاهد تاریخی هستم. شما جامعه ما را نابود کردید. بعضی از اینها بودند که زیر شکنجه می‌شد به‌شکل خرچنگ درآمده باشند. محض اطلاع عنوان می‌کنم که شخص (مقام امنیتی) پیش از پایان محکومیت در اوین به ما گفت که آقایان شما از اینجا بیرون می‌روید، اما یادتان باشد، ماشین ترمزش می‌برد، کپسول گاز ممکن است منفجر شود و... حالا از ایشان می‌پرسم چگونه می‌توانی بگویی که ما شکنجه نمی‌کردیم؟!

بین دوستانم تنها من را شکنجه نکردند. به حقوق بشر هم گفتم که من را شکنجه نکردند. در اتاق بازجویی دو تا زن را شکنجه کرده بودند، پاهاشان ورم کرده بود؛ بازجو به من گفت: دولت‌آبادی ببین! ما اینجا از پا، پوتین درست می‌کنیم!»

روایت سوم: هما ناطق

سرهنگ معمارصادقی، رئیس دفتر ارتشبد فردوست که نامش بارها در خاطرات فردوست ذکر شده است در یادداشت‌هایی که از او منتشر شده است درمورد هما ناطق، استاد دانشگاه می‌نویسد: «همسر برادرم، که در آن موقع استاد دانشگاه ملی بود، در یک بعدازظهر تلفنی در محل کار به من تماس گرفت و اظهار داشت: عوامل ساواک یکی از خانم‌ها و استادان (خانم هما ناطق) را گرفته با او بی‌حرمتی نموده حتی به او قصد تجاوز داشته‌اند، و از من کمک خواست. طبق معمول مراتب را به‌صورت گزارش کتبی به عرض رئیس رساندم. دستور دادند موضوع از طریق آقای ثابتی تلفنی پیگیری شود. شخصا به آقای ثابتی (رئیس اداره سوم ساواک) تماس گرفتم و موضوع و دستور تیمسار را به اطلاع وی رساندم. پاسخ داد: به عرض تیمسار برسانید این زن فاحشه است و آشوبگر، در هر صورت اگر مقرر می‌فرمایند دستور آزادی او داده شود. مراتب به عرض رئیس رسید. مقرر فرمودند آزاد شود. عینا مراتب تلفنی به آقای ثابتی ابلاغ شد. (عبدالله شهبازی: مساله فراتر از «قصد تجاوز» بود. تیم عملیاتی ساواک با دستور رسمی پرویز ثابتی، مدیرکل سوم ساواک (امنیت داخلی)، به خانم هما ناطق، استاد دانشگاه ملی، تجاوز کرد و او را نیمه‌شب در خیابانی در جنوب تهران رها کردند. اسناد عملیات فوق شاید تنها نمونه اسناد رسمی باشد که تجاوز به یک زن به دستور مستقیم ساواک را نشان می‌دهد. پرونده این عملیات را شخصا رویت کرده‌ام و نمی‌دانم منتشر شده یا خیر.)

همسر برادرم که استاد دانشگاه ملی بود، (گیتی اعتماد) همراه سایر اساتید در وزارت علوم واقع در خیابان ویلا در تحصن بودند که در یکی از روزها به‌علت نامعلومی یکی از اساتید که در بالکن ساختمان بود به نام شادروان نجات‌اللهی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد. در همان روز یا چند روز دیگر از طریق حکومت نظامی تعدادی از استادها بازداشت و به بازداشتگاه پادگان جمشیدیه برده شدند. همسر برادرم نیز جزء بازداشت‌شدگان بودند. برادرم با اطلاع از این موضوع تلفنی مرا در جریان گذاشت. من هم موضوع بازداشت استاد را طی گزارشی به عرض رئیس رساندم و طبق معمول از طریق ساواک و فرماندار نظامی به موضوع خاتمه داده شد. این مطلب نیز از موضوع‌های داغ شب‌های جمعه شد که با جناب وکیل کمونیست دوآتشه هر هفته بحث می‌کردیم.»

ادامه در صفحه ۱۳

ادامه از صفحه ۱۲

روایت چهارم: شهریار

بی‌شک استاد شهریار نابغه شعر جهان شرق است. هیچ شاعری را درطول تاریخ نمی‌توان یافت که آثارش به ۹۰ درصد زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده باشد. شاعری که هم فارسی و هم ترکی می‌سرود. عرفان را عارفانه در شعرهایش جاری و آداب و رسوم و فولکلور آذربایجان را نیز استادانه بر تاروپود شعرهایش پیوند می‌زد تا اثری مانند «حیدربابایا سلام» به وجود آید که از لحاظ شعری معجزه قرن حاضر نام بگیرد.

استاد شهریار شخصی بود عارف و توأم بامعنویت؛ معنویتی که آیت‌الله مرعشی در خواب وی را علی‌رغم اینکه ندیده و اسمش را نشنیده بود در مرقد امام علی(ع) می‌بیند و امام علی(ع) وی را با نام شاعر ما صدا می‌زند. از آنجا که شهریار در تهران و در رشته پزشکی درس می‌خواند به همین خاطر در آنجا عاشق یکی از دختران آذربایجانی ساکن تهران شد. اما چون یکی از درباریان نیز خواهان ازدواج با آن دختر بود، شهریار باید از سر راه برداشته می‌شد. از جهتی دیگر شعرهای استاد شهریار که همانند دیگر شاعران آن زمان مدح آنها را نمی‌کرد نیز عاملی برای نارضایتی شاه و درباریان بود.

به همین خاطر شهریار را در سال ۱۳۰۸ دستگیر و به نظمیه منتقل و نهایتا در باغ شاه زندانی کردند و تصمیم به قتل او گرفتند. اما با وساطت و پایمردی خانواده و مادر محبوب (همان دختری که شهریار وی را دوست می‌داشت) از قتل شهریار چشم‌پوشی کردند. مسبب تمام ماجرا نیز برادر ناتنی رضاشاه، سرتیپ چراغعلی‌خان سوادکوهی پهلوی بود. برادرناتنی رضاشاه که به امیر اکرم مشهور بود، حاکم مازندران، معاون وزیر دربار و پیشکار ولیعهد محمدرضا هم بود. وی در زندان تصمیم به قتل شهریار گرفت اما همان‌طور که گفته شد با وساطت اطرافیان شهریار از این کار منصرف و به تبعید وی راضی شد و درنهایت وی را در همان سال به خراسان تبعید کرد.

شهریار از سال ۱۳۰۸ در نیشابور و در خانه تبعیدی دیگر دربار رضاخان کمال‌الملک می‌ماند و در سال ۱۳۱۲ راهی مشهد می‌شود. با مرگ امیر اکرم به مرض سفلیس در برلین آلمان، شهریار درنهایت در سال ۱۳۱۴ به تهران بازمی‌گردد و به زندگی خود در این شهر ادامه می‌دهد.

تمام این ماجرا منجر به دوری شهریار از تهران و فرصت نیافتن برای ادامه تحصیل در رشته پزشکی شد؛ رشته‌ای که وی آخرین ترم آن را می‌گذراند. شهریار با وقایعی که خاندان پهلوی در جوانی بر سر وی آورده بود، قطعا نباید دل خوشی از رژیم می‌داشت. از این جهت مدح و ستایش شاهنشاهیان را کنار گذاشته بود.

علاوه‌بر این چون رژیم پهلوی سعی در قلع‌وقمع فرهنگ‌های بومی و محلی داشت، در اقدامی سخیفانه دیوان ترکی استاد شهریار را که سالیان دراز برای سرودن آن زحمت کشیده بود با یورش به خانه استاد به‌سرقت می‌برد و تاکنون خبری از آن دیوان نشده است.

استاد شهریار که تلاش سالیان درازی از عمر ادبی خویش را به فنا رفته می‌بیند، شعر معروفی را با نام «شب سیاه» می‌سراید که در محکوم کردن اقدامات ساواک و دزدیده شدن دیوانش توسط آنها نوشته شده است.

روایت پنجم: مرضیه دباغ

مرضیه حدیدچی (دباغ) به سال ۱۳۱۸ در همدان و در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. تحصیلات خود را در مکتب‌خانه آغاز کرد و نزد پدر نیز قرآن و نهج‌البلاغه را خواند. به سال ۱۳۳۳ با محمدحسن دباغ ازدواج کرد و همین ازدواج باعث آغاز تحولات در زندگی‌اش شد. او به تبعیت از همسر به تهران آمد و تحصیلات دینی را تا دروس سطح (شرح لمعه) ادامه داد و از محضر استادانی چون حاج آقا کمال مرتضوی، حاج شیخ علی انصاری، شهید آیت‌الله محمدرضا سعیدی و شهید سیدمجتبی صالحی‌خوانساری بهره برد.

بانو حدیدچی از سال ۱۳۴۰ به جمع مبارزان با رژیم شاه پیوست و با ورود به تشکیلات شهید سعیدی فعالیتش گسترش یافت. با دانشجویان مبارز دانشگاه‌های تهران همکاری کرد و بارها بازداشت و شکنجه و زندانی شد. در این شکنجه‌ها یکی از دخترانش نیز همراهش بود. او در سال ۱۳۵۳ پس از آزادی موقت از زندان برای درمان جراحت‌های شکنجه، به صلاحدید برخی از همرزمان با پاسپورتی جعلی از کشور خارج می‌شود و تا پیروزی انقلاب را در خارج از کشور می‌ماند و به مبارزه ادامه می‌دهد. او ابتدا به لندن رفته و به کار می‌پردازد. در فرانسه و انگلیس در اعتصاب غذاهایی برای آزادی زندانیان سیاسی ایرانی شرکت می‌کند و حتی در زمان حج به عربستان سعودی رفته و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را میان زائران توزیع می‌کند.

مرحوم بانو دباغ که در پایگاه‌های نظامی در مرز لبنان و سوریه آموزش‌های رزمی و چریکی دیده بود خود نیز در این پایگاه‌ها به آموزش نظامی مبارزان علیه پهلوی می‌پردازد. پس از هجرت امام به پاریس در سال ۱۳۵۷ به ایشان می‌پیوندد و وظایف اندرونی بیت امام را به عهده می‌گیرد و از جمله محافظان شخصی امام و خانواده امام می‌شود. امام(ره) این بانوی مبارز را خواهر طاهره خطاب می‌کرد. طاهره یکی از اسامی او در زندگی چریکی بود.

«خاطرات مرضیه حدیدچی» (دباغ) نوشته محسن کاظمی برای نخستین بار سال ۱۳۸۱ در ۳۳۶ صفحه و بهای ۱,۷۰۰ تومان منتشر شد. این کتاب تا سال ۱۳۹۸ به چاپ هفدهم رسید و این نوبت از چاپ شمارگان ۲۵۰۰ نسخه و بهای ۶۵ هزار تومان را با خود به همراه داشت. این کتاب در همه نوبت‌های نشر خود شمارگان بالای ۲۵۰۰ نسخه را تجربه کرده است. کتاب پنج فصل به ترتیب با این عناوین دارد: «سریان»، «هجرت»، «امواج»، «سیاحت شرق» و «پیوست‌ها».

محسن کاظمی برای نگارش و تدوین این خاطرات مشکلات بسیاری داشته است. وی درباره این مشکلات نوشته است: «تهیه عکس و سند برای کتاب از بزرگ‌ترین مشکلات موجود بر سر راه بود، خانم دباغ خود گفت عکس‌ها، اوراق هویت و اسناد در اختیارش را که با زحمت بسیار حفظ و حراست کرده بود به فردی به امانت داد تا از آنها کپی بردارد (گویا او نیز برای ضبط خاطرات خانم دباغ اقدام کرده بود) متاسفانه پس از چندی وی از استرداد عکس‌ها، اوراق و اسناد سر باز می‌زند و بعد از پیگیری‌های بسیار خانم دباغ، او می‌گوید که شما به من عکس و سندی نداده‌اید و دلیل و مدرک و شاهدی هم بر این ادعا ندارید، می‌توانید شکایت هم بکنید و... با این وصف به مراکز ذیربط مراجعه شد، اما تنها توفیق در دریافت چند قطعه عکس بود و بس.»

دباغ گفته بود: «پرویز و سایر مأموران از من خواستند که بدون سروصدا همراه‌شان بروم. بچه‌ها دورم جمع شده بودند و گریه و زاری راه انداختند و داد می‌زدند: «مامان ما را کجا می‌برید! مامان ما را نبرید...!» ساواکی‌ها سعی کردند به هر نحوی شده آنها را ساکت کنند، می‌گفتند: «با مادرتان کاری نداریم، پاسخ چند سوال را که داد برمی‌گردانیمش، شما تا شام‌تان را بخورید، او برمی‌گردد.» به محض خروج از خانه، در کوچه به فرزند یکی از اقوام داماد بزرگم برخوردم و گفتم: برو به فلانی (که از مرتبطان گروه بود) بگو که مرا بردند، مراقب خانه ما باشد، مأموری متوجه این گفت‌وگوی کوتاه شد، جلو آمد و سرزنشم کرد که چرا حرف زدی؟ گفتم او سلام کرد و من جوابش را دادم، حرفی با او نزدم. ماشین‌شان را نشان داد و گفت: زیادی حرف نزن، برو سوار شو! مأموری جلوتر از من در صندلی عقب ماشین نشسته بود، دیدم اگر سوار شوم آن دیگری هم طرف دیگرم خواهد نشست و من میان آن دو قرار می‌گیرم. گفتم من بین دو نامحرم نمی‌نشینم، به جلو می‌روم شما سه نفر عقب صندلی بنشینید. با اسلحه تهدیدم کردند: «برو بالا مسخره‌بازی در نیاور... دو تا نامحرم!» گفتم: «بکشیدم ولی من بین دو نفر مرد نامحرم نمی‌نشینم.» هر چه که می‌گذشت، زمان به نفع‌شان نبود، بالاخره همان‌طور که من می‌خواستم شد...

به نزدیکی‌های توپخانه (میدان امام خمینی) که رسیدیم، عینک دودی کاملا ماتی به من دادند، گفتم: «من عینکی نیستم» گفتند: «عجب دیوانه‌ای است این...!» خلاصه عینک را به چشمم زدم و حرف‌های بی‌ربطی می‌زدم تا خودم را بی‌خبر نشان دهم و گفتم: «آقا هر چه زودتر سوال‌های مرا بپرسید، باید زود برگردم، بچه‌هایم هنوز شام نخورده‌اند، صبح زود باید برای رفتن به مدرسه بلندشان کنم.»

به کمیته مشترک رسیدیم. در کمیته فهمیدم ساواک اطلاعات زیادی از من در دست دارد. اینکه من با این تعداد بچه و مشکلات زیاد زندگی و با وجود زن بودنم دارای ارتباطات و فعالیت‌های سیاسی گسترده‌ای بودم حساسیت‌شان را بیشتر برمی‌انگیخت.

به دلیل اینکه من همزمان با گروه‌های مختلف دانشجویان و روحانیت مبارز ارتباط داشتم و فعالیت می‌کردم، دقیقا نمی‌دانستم که به‌خاطر کدام گروه مرا گرفته‌اند، بنابراین از ابتدا سکوت کردم تا روشن شود به‌خاطر چه کس یا کسانی دستگیر شده‌ام. البته خودم احتمال بیشتر را به گروه دانشجویی و خواهرزاده‌های همسرم می‌دادم.

اتخاذ چنین روشی خوشایند بازجوها و مأموران نبود و واکنش تند و خشن آنها را در بر داشت. خودداری و امتناع از حرف زدن نتیجه‌اش کتک و ضرب‌وشتم بیشتر بود. شکنجه‌ها با سیلی و توهین شروع و به‌تدریج با شلاق و باتوم و فحاشی، جان‌فرسا شد. چند بار دست و پایم را به صندلی بستند و مهار کردند و کلاهی آهنی یا مسی بر سرم گذاشته و بعد جریان الکتریسیته با ولتاژهای متفاوت به بدنم وارد می‌کردند که موجب رعشه و تکان‌های تند پیکرم می‌شد. شلاق و باتوم، کار متداول و هر روز بود که گاهی به شکل عادی و گاهی حرفه‌ای صورت می‌گرفت. آنقدر شلاق بر کف پاهایم می‌زدند که از هوش می‌رفتم، بعد با پاشیدن آب هوشیارم کرده و مجبور می‌کردند تا راه بروم، که پاهایم ورم نکند. دردی که بر وجودم در اثر این کار مستولی می‌شد، طاقت‌فرسا و جانکاه بود.

یک بار وقتی در اثر درد ضربات شلاق بیهوش شدم و دوباره چشم باز کردم، خودم را داخل اتاقی که در آن یک میز و صندلی بود، دیدم. پشتم به‌شدت درد می‌کرد و زخم‌هایم می‌سوخت. از وحشت و ترس خود را به دیوار چسباندم تا اگر دوباره برای شکنجه آمدند، پشتم از ضربات شلاق در امان بماند؛ از شدت خستگی چشم‌هایم را نمی‌توانستم باز کنم، صدای پایی شنیدم. چشم‌هایم را نیمه‌باز نگه داشتم، دیدم مأموری وارد شد–خدا عذابش را زیاد کند–چشم‌هایم را کاملا بستم و به خدا توکل کردم. مدتی ایستاد و رفت، طولی نکشید که دوباره بازگشت و باتوم برقی در دست داشت. جلو آمد و مرا کتک زد. وحشی و نامتعادل به نظر می‌آمد، هرچه می‌پرسید اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. اثر باتوم برقی روی نقاط حساس بدن؛ لب و دهان، گوش و... به‌قدری دردناک بود که کاملا بی‌حس و بی‌نفس می‌شدم.

یک مرتبه، مرا روی تختی خواباندند و دست‌ها و پاهایم را از طرفین بستند، وقتی شکنجه‌گر وارد اتاق شد، سیگار روشنی بر لب داشت، بلافاصله آن را روی دستم خاموش کرد و همراه با ضجه و ناله من به مسخره گفت آخ سیگارم خاموش شده و دوباره سیگار دیگری روشن کرد، این بار آن را روی جاهای حساس بدنم خاموش کرد که از تمام سلول‌هایم درد برخاست...

بدترین و سخت‌ترین و به عبارتی وحشیانه‌ترین شکنجه زمانی بود که مأمور یا بازجو مست و لایعقل وارد اتاق می‌شد و شروع به اذیت و آزار و شکنجه می‌کرد؛ به نحوی که قابل بیان نیست. گاهی آنها برهنه وارد می‌شدند، کمی می‌ایستادند و خنده‌ای می‌کردند و می‌رفتند و من بدون حرکت با چشمانی بسته لحظاتی پر از ارعاب و وحشت را پشت‌سر می‌گذاشتم.»

روایت ششم: منظر خیر حبیب‌اللهی

منظر خیر حبیب‌اللهی یکی از این زنان پراستقامت و بانویی مبارز پیش و پس از انقلاب اسلامی ایران و از معلمان مدرسه رفاه بود که در سال ۱۳۵۲ دستگیر و به زندان افتاد، او در زندان‌های ساواک شکنجه شد.

او در روایت‌های خودش از دورانی که در زندان‌های شاه شکنجه می‌شد، می‌گوید: «پنج سال بعد از تولد من ماجرای ملی شدن صنعت نفت و بعداز آن کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاد. برای همین وقتی کمی بزرگ شدم ابعاد و تحلیل‌های این ماجرا هنوز تازه بود. چون مادرم به قول خودشان «لطمه رضاخانی» خورده بودند و به خاطر کشف حجاب نتوانسته بودند ادامه تحصیل بدهند، دوست داشتند ما همگی درس بخوانیم. ما چهار نفر همگی درس خواندیم و در رشته‌های خوب و دانشگاه‌های خوب قبول شدیم. من هم در رشته اقتصاد دانشگاه تهران قبول شدم. آن موقع درس خواندن خانم‌ها هم زیاد مرسوم نبود. اگر در یک کلاس سی‌نفره دانشگاهی، ده نفر خانم بودیم، هفت نفر آنها بی‌حجاب و به‌اصطلاح مینی‌ژوپ پوش بودند. من همزمان در چهار مدرسه تدریس می‌کردم. در همه این مدارس هر درسی که برای تدریس داشتم سعی می‌کردم طوری آن را به مباحث دینی، خداشناسی یا انقلابی ربط بدهم. خیلی از بچه‌ها نه‌تنها خودشان بلکه خانواده‌شان متحول شدند. مرداد سال ۱۳۵۳ توسط عناصر ساواک از مدرسه رفاه دستگیر و به کمیته مشترک ضدخرابکاری ساواک آورده شدم. یک ماه و اندی در زندان کمیته بودم. در آن زمان دانشجو بودم و همزمان به کار معلمی در مدرسه رفاه مشغول بودم.

این چنین شد که پای من به ساواک باز شد. در مدت یک ماه و اندی که در کمیته بودم، یا در سلول بودم یا مرا برای بازجویی می‌بردند. یک سرویس بهداشتی در انتهای بند بود و از حمام هم خبری نبود. زندانیان را دور دایره آویزان می‌کردند و می‌زدند و بعد هم دور دایره می‌دواندند. دور دایره نرده کشیده بودند که کسی خودش را پایین نیندازد. صدایی که دور دایره ایجاد می‌شد به طرز هولناکی داخل بندها و سلول‌ها می‌پیچید. انعکاس صدا به گونه‌ای بود که وقتی کسی را شلاق می‌زدند، به نظر می‌رسید ده‌ها نفر در حال کتک خوردن فریاد می‌زنند. در زندان کمیته چشم را می‌بستند و اگر کسی موفق می‌شد به گونه‌ای قسمت‌های دیگر را ببیند توسط بازجو تنبیه می‌شد. هرچه آمار دستگیری‌ها بیشتر می‌شد مزایا و تشویقات بیشتری توسط حکومت شاه نصیب سیستم ساواک می‌شد و آنان هم ترجیح می‌دادند حتی بی‌دلیل مبارزان را به هم ربط بدهند و آنها را متهم به همکاری تحت قالب گروه کنند.

بعضی مواقع بازجویی‌ها به‌طور تیمی برگزار می‌شد، مثلا چند نفر در یک اتاق جمع می‌شدند و یکی از آنها می‌گفت: می‌زنم. آن یکی می‌گفت: نه حق نداری بزنی، این خواهر منه. آن دیگری هم گفت: آره بابا خودش حرفاشو می‌زنه. درحقیقت در یک اتاق نیمه‌تاریک، دور تا دور زندانی را می‌گرفتند تا در دل او ایجاد ترس کنند. بعد از این مرحله کاغذ و قلم را مقابل زندانی قرار می‌دادند و فریاد می‌زدند: هویت شما محرز است، تمام اقدامات و فعالیت‌های خود را بنویسید.

اگر زندانی در این مرحله زیرکی به خرج می‌داد و از خود خونسردی نشان می‌داد، اطلاعات زیادی را به ساواکی‌ها نمی‌داد و بازجوها هم موفق نمی‌شدند از او اعتراف بگیرند ولی بعضی‌ها را که به‌عنوان چریک دستگیر می‌کردند برای هر موضوع جداگانه‌ای کتک می‌زدند و شکنجه می‌کردند تا اعتراف بگیرند. در سلول کسی نمی‌توانست شب‌ها بیدار باشد و اگر خواب‌مان هم نمی‌آمد خودمان را به خواب می‌زدیم. در دل شب و در هر ساعتی از آن ناگهان در سلول را با شتاب زیادی باز می‌کردند و با قهقهه و خنده می‌پرسیدند: چطورید؟

بازجو منوچهری معمولا همیشه یک شیشه لیکور داخل جیب پیراهنش بود و هروقت که شکنجه می‌کرد مقداری از آن را سر می‌کشید و با دست دیگر هم ساندویچی را گاز می‌زد. بازجوی من فردی به نام سعیدی بود و او در بین بازجوها می‌خواست نشان بدهد که نسبتا ملایم‌تر رفتار می‌کند. یک بار از او شنیدم که می‌گفت: هروقت به یکی شلاق می‌زنم، خودم چند برابر شکنجه می‌شوم. سعیدی به این وسیله می‌خواست نشان بدهد که هنوز ته وجدانی برایش باقی مانده است، اما اغلب مست بود و در حالت مستی شکنجه می‌کرد.»

روایت هفتم: سندهایی برای جنایت ساواک

یکی از راه‌هایی که می‌تواند کمک‌کننده باشد که جوانان و نوجوانان این سرزمین اطلاعات بیشتری از جنایت‌هایی که ساواک انجام داده، داشته باشند، کتاب‌ها هستند، در این بخش سه کتاب مهم که مرکز اسناد انقلاب اسلامی آنها را منتشر کرده است معرفی کرده‌ایم.

کتاب پدر ساواک (نگاهی به زندگی تیمور بختیار) موضوع کتاب مصور حاضر، سرگذشت و رویدادهای زندگی «سرلشکر تیمور بختیار» و اقدامات سیاسی‌نظامی وی در جریان پست‌های حکومتی در رژیم پهلوی است. مطالب تاریخی کتاب با زبانی ساده و روان و با بهره‌گیری از اسناد تاریخی و معتبر انقلاب اسلامی تدوین شده است. فصل اول کتاب رویدادهای زندگی «تیمور بختیار» از زمان تولد تا فرمانداری نظامی را دربردارد. در این فصل پیشینه خانوادگی و تحصیلات وی و چگونگی ورودش به حیطه قدرت تشریح شده است. در ادامه، چگونگی تاسیس ساواک به دست «تیمور بختیار» و اهداف این تشکیلات بررسی شده است. بخش‌های دیگر کتاب مشتمل بر توضیحاتی مستند درباره رویدادهای گوناگون زندگی سیاسی وی و نقش او در تاریخ معاصر ایران است. این کتاب توسط مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر شده است.

کتاب شکنجه به روایت شکنجه‌گران ساواک از دیگر کتاب‌هایی است که مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر کرده است. شکل‌گیری ساواک به‌عنوان گامی در جهت تحکیم پایه‌های حکومت پهلوی، از جمله مباحثی است که می‌توان براساس آن مقوله «امنیت و چالش‌های پیش روی حکومت پهلوی» را طی دو دهه آخر عمر آن حکومت مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. یکی از جنبه‌های این مبحث، تلاش ساواک برای درهم شکستن مقاومت مخالفان و در بسیاری از موارد حذف فیزیکی آنها با استفاده از روش‌های خشن و آزاردهنده است. بهره‌گیری بازجوهای ساواک از روش‌های مختلف برای آزار جسمی و روحی متهمان و گرفتن اعتراف از آنها، عموما با عنوان «شکنجه» شناخته می‌شود. در کتاب «شکنجه به روایت شکنجه‌گران ساواک» روند شکل‌گیری ساواک و موضوع شکنجه در مقاطع زمانی مختلف فعالیت آن سازمان، براساس اسناد موجود در آرشیو مرکز اسناد انقلاب اسلامی و خاطرات مستند، مورد بررسی قرار گرفته است. در بررسی موضوع شکنجه، استفاده از اسناد در اولویت قرار گرفته و خلأ موجود در اسناد با کمک منابع و مآخذ معتبر رفع شده است. در این پژوهش سعی بر آن بوده که در ارتباط با اطلاعات موجود در اسناد، نمونه‌هایی از خاطرات کسانی که مورد شکنجه واقع شده‌اند و نیز از گزارش‌هایی که از طرق مختلف به ناظران خارجی تسلیم شده و در منابع آنها به چاپ رسیده، استفاده شود. در این کتاب به نحوه تربیت ساواک و اینکه آنها به آمریکا و اسرائیل برای طی دوره‌های آموزشی در سازمان سیا و موساد فرستاده می‌شدند، اشاره شده است.

کتاب همکاری ساواک و موساد درمورد شکل‌گیری ساواک در ایران با همکاری این سازمان با موساد، سازمان مخوف اطلاعاتی اسرائیل نوشته شده است. فصل اول کتاب درباره زمینه‌های همکاری رژیم گذشته ایران و رژیم صهیونیستی و ابعاد مختلف روابط آنها و نیز مخالفت‌هایی است که متوجه این روابط بوده است. در فصل دوم ابعاد همکاری‌های ساواک و موساد با توجه به اسناد، بررسی و ارزیابی شده است. در بخش دیگر کتاب، اسنادی مربوط به همکاری موساد و ساواک درج شده و در پایان نمونه‌ای از اصل اسناد و روزشمار وقایع مربوط به موضوع آورده شده است.